والله المستعان علی ما تصفون

حسب فرمائش میاں چراغ دین تاجر کتب ساکن لاہور بازار کشمیری

دیوان حضرت سلطان باہو

سنہ ۱۸۸۷ عیسوی



سادہ جلد ۱۰۵۰ سنہ ۱۸۹۰

در مطبع مطلع انوار لاہور طبع شد

دیوان حضرت سلطان باہو

یقین دانم درین عالم که لا معبود الا هو — هو لا موجود فی الکونین لا مقصود الا هو
چو تیغ لا بدست آید [illegible] چه غم دارے — مجوا از غیر حق یاری که لا فتاح الا هو
هلا لا لا [illegible] الا هو الله چون — نظر خود سوی وحدت کن که لا مطلوب الا هو
هو الاول هو الآخر ظهور آمد تجلے او — بذات خود هویدا حق فی الکونین الا هو
الا ای باشو قافی مگو ثالث مگو ثانے — هو الواحد هو المقصود لا موجود الا هو
هو الهو هو الحق هو ندانم غیر الا هو — هو الهو هو الحق هو نخوانم غیر الا هو
یکے گوئیم یکی جوئیم یکی در دل چو گل بوئیم — همون باک را بباک گوئیم نجوئیم غیر الا هو
نگردد عالم چو گردیدم هو الحق هو پسندیدم — یکے خواندم یکی دیدم ندیدم غیر الا هو
نم غمخوار خود بستم [illegible] هو ندر و بستم — دل و جان را بتو بستم نه بستم غیر الا هو

بیا ای عشق جان سوزان که من خود را بتو سوزم — اگر سوزی و گر نه من یقین خود را بتو سوزم
خس و خاشاک می سوزی درون خویش می سوزی — کنون ما را شدی سوزی ما خود را بتو سوزم
مکان خود لا مکان دارم نه زندان تنم گیدزم — کنون روئی بحق آرم بیا خود را بتو سوزم
ولی با یار خود بستم ز جان همه خت خود و بستم — چو مستان فوارین هستم که من خود را بتو سوزم
بیا ربی عشق بیسیازم دل و جان را فدا سازم — بدم منصور بیسازم یقین خود را فدا سازم
عجب عقبت ای یاران اگر باشند غمخواران — شوند آگه ز جانبازان که من خود را فدا سازم
بزلف یار دل بستم نه بستن دلچنان بستم — دو عالم رفت از دستم کنون خود را فدا سازم
فدا سازم دگر باری سر خود را بدلداری — چه خوش باشند نکوکاری که من خود را فدا سازم
بیا ربی عشق بیبازم سر باز از سر بازم — الهی مردان صفا سازم سر بازی سر بازم

چه میدانی که من چه سازم توئی واقف ز رازم — چنین باز بیت بیا زنم سر بازار سر بازم
بجام عشق بیخودم ز هستی خویش خود مردم — سعادت گوی خود بردم سر بازار سر بازم
منم یاری چنان مستم ز این آن همه رستم — کمر خود را چنان بستم سر بازار سر بازم
بمستی او چنان مستم ز عالم دست خود شستم — ز شوق جان چنان مستم سر بازار سر بازم
الا ای یار فرزانه بیا با ما بمیخانه — چو مردان باش مستانه بکن با جام پیمانه
گرو باید مصلی را بدست آور قدح می را — ز صفا کن دل و جان را مشو خود یار فرزانه
چه شد فرزانه گر گردی بمیخانه تو نمی ارزی — بمان در میکده گر دی شوی گر مرد فرزانه
لباس خرقه پوشی شراب تو نمی نوشی — چرا در مکر بیهوشی کنی چون قصه افسانه
چو مستان شو چه مستوری کجا خبر باده مخموری — بکش یک جام در پیری قدم ران ز میخانه
بیا تنها در این وادی هوالواحد هوالهادی — رسد هر دم ترا شادی تو خود یار مستانه
سخن از لا چه میگوئی تو هو با هو نمی جوئی — چرا با غیر میپوئی هوالهو گو چو مستانه
چو مستان نوش این می را فنا کن با وی خود را — بجو ای یار با هو را صلاز و گیر سبحانه
آمد خیال عهد تو هم این خرقه را بر هم زنم — تسبیح او برای کنم سجاده بر هم زنم
با خویش را صحرا برم خود را ز خود فارغ کنم — از بهر این خون را بخورم کهن نفس سگ چون زنم
چوبی عصا آتش زنم و دلق صفا پاره کنم — فارغ ز خود بینی شوم این خانه را بر هم زنم
جامی ز میخانه برم آن را یقین من خوردم — فارغ ز دنیا دین شوم آتش باین عالم زنم
با دوست خود مفتون شوم از دیر چون مجنون شوم — تنها به ناموس میروم با بیخودی دم میزنم
ای یار یا یاری شوم بی دوست تو ندانی دم — با ما بده تو باده با جام و می بر دم زنم
از ذات حق تعالی اعلام بی نوا را — گر عاشقی تو مائی کن ترک ما سوا را
ما ذات ذوالجلالیم و ز ذکر با کمالیم — ما شاه با عطائیم از ما بجو تو ما را
من ذات بی نشانم فارغ از این و آنم — کس را نمی ندادیم [illegible] از ما بش ما را
من با تو همراهم بس شوق با تو دارم — ذوق دگر ندارم [illegible] تو
بذوق وصل ای تو با مکر تو [illegible] — چه با مجو تو یاری خود یار

مبتلای عشق گشتیم صبر یا یاران کجاست
من ز سوز هجر او خون گریه کردم روز و شب
از برای دیدن رخ ماه او شد دل پریش
اشتیاق از حد گذشته جانب جانان ما
ماسوی المحبوب شوقی نیست در جان مرا
گرد کویش گرده بار بهر یار خویش ما
مینمایی رخ خویش که مشتاق لقاییم
کس نیست چو من بیدل در هجر تو ای یار
بلا و ستم و ظلم مکن جور و جفا را
کس نیست که تسخیر کند سوز دل ما
ای دوست بسی نالم در هجر تو هیهات
خدایا کن تو بر من مهربانی
فتاده کوی تو بهر عشق است
ز درد دل بسی آه است و ناله
که داند غیر تو حال دردمندان
بر رخش زیبا چو دیدم نقش خال
حرف حسنش بر دلم واضح بماند
لعل لب عارض چو گلگون دلربا
کس ندیده در جهان با دیده
چو دیدم حسن او را با یقین
عاشق اندر حسن او دایم شدم
بر امید وصل او دل زنده دار
شب تو آر اقدام کن ای با لکان

سخت بیمار است در جان مرهمی جانان کجاست
طاقت دوری ندارم شاه شهزادان کجاست
شوق در جانم بسی آمد مشتاقان کجاست
وصل جانان کی شود آن گلشن شاهان کجاست
گلرخ سیمین تن آن نرگس مشتاقان کجاست
لب لبانم خشک گشته بهر پایان کجاست
آشفته دل خویش و در این دار فناییم
سنجیم در این عالم با فقر و فناییم
کوته تو بگو قصه که مهجور ز ماییم
بیچاره که با یار بهجر یار بماندیم
مجنون صفت آشفته و حیران بماندیم
که جز تو نیست دردم را تو دوائی
سدا اکنون طبیبا زخم را تو دوائی
ز شوق در جان ضعیفم را تو دوائی
یقین دانی از حال یار ما نے
با ز با اندر ما و ز عشق قیل و قال
بس بگرید و لب لبانم زرین سفال
نیست مثلش در جهان اندر جمال
چونکه دیدیم حسن او را با کمال
جز جمالش نه دیدم در خیال
تا نمانی در جهان خوش حسن حال
یک زمان گوید ترا با ز معال
ره ملامت تا بجو ای صفا و قان

کس نجوید غیر صادق رہ چنین در
مفلسان را توشۂ خود مفلس است
زاہد و عابد ز دنیا در گذشت
چو عارف را ببین اندر طریق
با سر بازی بکن در راہ عشق
لقائے اللہ چہ زیبا روئی دلدار
منور گشت جانم ہم چو خورشید
دلم چون دید نور آن تجلے
کہ لا مقصود فی الدارین ما را
فنا شد ما و من خود جملہ او ماند
نمائد صورت خود خویش ہر دم
نیست کس محرم کہ پیغام رساند یار را
کین ستم بیحد بکن ظالم شنوا ہی جان من
تو باکسان خود مشفقی بر بیدلان قاتل شدی
ہر درد را لب تشنہ ام ہم تو دوائی رشتہا
مسکین غریب بینوا یاری تو جوئید از جفا
آشکارا است عشق پنہان نیست
آہ زین سوز و بیقراری ما
کاشکی زین خیال در دہم
بر دلم ہمچون لالہ داغ بماند
باز ہرگز ز تو نماید روئے
با دوست و لنو آ یسخن جز وصال چیست
بے مثل خواند خود را و از جملہ بے نیاز

دائما خوش باش با ہم مفلسان
صادقان آیند در این رہ خونفشان
ہمت عارف مکان تا لامکان
خود فنا گرد و بیابے بی نشان
زانکہ سر بازیست بازی عاشقان
ہچو رویش ہم بدیدم گشت گلزار
ہویدا کرد بر ما جملہ اسرار
متجلے گشت تا باشد با اقرار
سوا اللہ عنہ موجود بس یار
نماندہ غیر او شد رنگ رخسار
با حسن صورت بے مثل دیدار
در حقیقت حال ما آگہ کند دلدار را
ای بیگنہ ما را مکش خنجر مزن بیچارہ را
بر ما چرا ظالم شدی بہ تیغ مکن رخسار را
تو ای طبیب عاشقان دارو بدہ بیمار را
بہر خدا درمان بدہ این عاشقان غمخوار را
ہم چو ما در جہان رسوا نیست
درد دارم و لیک درمان نیست
لیک آنہم عنان بدستم نیست
چون کنم نظر تو جانم نیست
زانکہ اورا بجز تو دیگر نیست
تنش چو بی مثال سمن
تشبیہ گفتن آنجا خطا

نی که دست وصل بدامن همی رسد
مقصود جمله عالم محبوب عاشقان
ای یار گر تو طالب مطلوب خودشناس

بارها گفتم ترا دل بارها
تو نه واقف هست دزد دلبران
بوالهوس گر ره بخواهش آورد
جای آسایش ندیدی ای دلا
دم زدن در راه عشق یار نیست
کارها این مشکل است این کارها
تا زمین دل نگردد لانقش
دل ز دست رفت جانم شد خراب
یار باید جان فدا خود کرد نیست
کارهای جمله مشکل مانده است
صورت حسنش ببین ای بیخبر
دین ز دست خود چو مایل داشتم
بارها خوبان تو هرگز دل مده

و هو معکم اینما کنتم نگر
قرب حق با تو چنان دار یقین
کاشکی از قرب او واقف شدی
یار منزل دوستان خود دور نیست
حق تعالی بالیقین حاضر مگر
قرب حق تر نزدیک من حبل الورید
بود آن حجاب ما و تو آمد میان

غفلت چو ناقص است سخن از کمال چیست
مذکور غیر وصف جلال و جمال چیست
مطلوب عین طالب مطلوب خودشناس

گرد این هرگز نگرد این کارها
عشق آسان نیست مشکل کارها
میخلد در پا نهایش خارها
بالیقین دان شعلهای نارها
پاره شو در راه او صد پاره ها
رازها باید دلی خود رازها
کی برویید از گل گلزارها
تار زلفش چو نگرد دیدم بارها
غم جان دادن ندیدم جان دارها
رازها باید دلی خود رازها
نورها این نیست جمله نارها
تا چه کار آید مرا از کارها
تا نباشی همچو من غم خوارها

تو نخواندی رو تو قرآن نظر
تو همین دانی که از ما دورتر
تا نگردی گرد دنیا در بدر
چشم باید تا شوی صاحب نظر
چند ازین دوری بخوری خون جگر
تو حجابش را نبینی بی بصر
زان سبب بینی جدا با ان پیشتر

واد می سطحی کن ز خود نزدیک تر
یار و لبر خود ز خود نزدیک تر ان
قلب مومن عرش الرحمن یقین
گر ببینی غیر حق چیزی در آن
زنگ از دل دور کن صیقل بزن
ماسوایش جمله از خود محو کن
با جمال حق جمال الله بین
چون اینجا تو لدت شد قبله حقیقت
دل مسجد الحرام یقین قبله منست
در این منزل قدم از شریعت محمدی
اینجا قبله هر کس از نقد خویش
حب دنیا راست کل و خطا است
بی عطا باشد که باشد بی بقا
لب بگو دل با وی نشاید مطلقا
از یاری دوستی هر گز مکن
صوفی به صدق دل نشوی تا صفا کجا
مقصود از صفا خلاص و فنا او من
دین پوشش تو دلق همه خودنمائیست
گر دلق فقر تو به پوستی چه میشود
ای با خودنمائی او دلق مسکنی
بینمائی خویش را صوفی منم
چند با خود بینی باشی مدام
گر منی را تسیر وانی راه رود

منزل جانان و جان خود نگر
تا شوی از قرب جانان بی خبر
جز جمالش را مبین و روی یقین
زنگ زدو آئینه ماند با یقین
لا یزل با صیقل آمد با یقین
تا جمالش را ببین و با یقین
یا ببین حق بین ببین جز با یقین
جهت دیگر ندارم ای صاحب حقیقت
شوق دیگر ندارم جز سمت حقیقت
اگر عاشقی تو محرم زا اسرار الحقیقت
تو قبله همان کن که قبله حقیقت
آنه پنداری که این باشد خطا است
بی بقا مرا تا نگوئی خود خطا است
بستگی دل با خطا باشد خطا است
لا تقلب بدا عطا الا خطا است
این راه با صفائی ولی جز صفا کجا است
جز با حق خلاص شدن ره صفا کجا است
جائیکه خود نمائی فقر و فنا کجا است
اما لائق تو در سیرت درویشی کجا است
آخر از این خیال پشیمانی است کجا است
درد یار عابد و زاهد منم
کی بهر زین دلق و دو
تا نگوئی یار دیگر کی

یار گفتن من همین شد تیرا
یار را چه ایما نده بی بهوء یار یار یار
اسرار کس نداند این های هویرا
شوق دلم نماند هی هی چه چاره سازم
یار غزل نخواند حالش اگرچه داند
از من هزار من از من از هزار هی هی
هی هی که من ندانم دانم مستی برانم
بی بی کجا نیست من عاقل طریقت
دیدیم آنچه دیدیم خوردیم آنچه خوردیم
یار هی کجاست یار هی غمخوار آن نگاری
عمر نیست در طریق تو جان که دم زدیم
تا که شود لعل تو کامی بر آوریم
با تو سخن که گوید این هم مجال نیست
جانا نبود آگه ز ناموس بگذریم
ای یار چو تو نیستی دل خود به لعنیا رهی
انما اموالکم و اولادکم فتنة تمام
مال اولاد آدم را در جهنم می برد
کس نورزد دوستی با اهل حق
جز مفرد و کس نیاید یار در گاه تو دوست
کس نگردد بهره ور با دوستی این هم چنین
دل را زدرد دوری صد چه بیقراری
گویم کرا حقیقت واقف نه راز حالم
صد صد خیال در دلم آید ز درد و لبم

زانکه من ز ابلیس گفته منم
غیر تو کس نگوییم بی هو یار یار یار
من من نگو تو من هی هی هو رگو یار یار
واقف کسی نگردد هی هی هو یار یار یار
لیکن نه ور بماندی هی هی هو یار یار یار
بی بی هزار من از من هزار هی هی
زین کی کنی خلاصم هی هی هزار هی هی
دانیم نه آن حقیقت هی هی هزار هی هی
بر سینه داغ بردیم هی هی هزار هی هی
یار هی بگو تو یار هی بی بی هزار هی هی
حیران صفا ندیدیم حیران بتر شدیم
که مهر کام خویش پریشان خود شدیم
لیکن ز حال خویش بسی تنگ تر شدیم
عالم حیان رسید که مجنون صفت شدیم
هرگز نگو چنین که پریشان خود شدیم
فاتحذوا عدوی و عدوکم اولیاء تلقون الیهم بالمودة
کس نباشد ایمن از وی گرچه با خاص و عام
اهل حق را دوستی با غیر حق باشد حرام
تا ان تو از اموال و از اولاد فارغ شو تمام
مقصد کوتاه مرد مفلس باش یار هی والسلام
آرامم گر نیابم فریاد گریه زاری
حیران بسی بماندم فریاد گریه زاری
سوزم چنانچه مجمر فریاد گریه زاری

هر دل هزار درد است لیکن بکس نگویم
یاران بتو بپرسم که مرا یار کجا است
ای عزیزان شناسنده ربی بهر خدا
بیمار بسر در آمد یاران بگو بگویند
ای ذات تو که پرسی از من یار تو کیست
ای جان خدا چاره این یار نگهت
... راه عشق مرا یار
فنا کن خویش را در راه جانان
اگر یکدل نباشی در طریقش
و فی الکونین کسی بیند جمالش
... از رهی چه داری یار زر را
دنیا هست عین جیفه کلاب اند طالبان
هر چنین تو جیفه خوار ایچ کاکستی
بی رنج و محنت نور وزی و زندا
آن سگ نه تو انسان پی جیفه چیست غم
ای یار بهر جیفه تو دندان سگ مکن
ای عبادت هست و لیکن عنایت است
آنکس که میل کرد بهمت تمام خویش
عارف بگرد دنیا جانان کجا بگیرد
خدا نخواد آنچه خواهی یار
بگیست او که دانند ...
واحد لایزال حق موجود
عارفان گفته اند در ره عشق

گویم گر آنچه حجم فریاد و گریه زاری
آن نگاری که دلم برد همان یار کجا است
از که بپرسم سخن که مرا یار کجا است
جانم بلب آمد زرخ دلدار کجا است
پرسیم آن یار هو الله که مرا یار کجا است
زانکه اول نشناسید کان یار کجا است
تو یک بود و باش کار از دست مگذار
چه کار آید ترا این درهم و دینار
زنبی روی ... او ... دین وار
فدا کن جان بیکر زلف انبیار
تو خواهی جان خود با جان بسپار
این قول واضح است ز نبی آخر زمان
توکل تو بر خود کن که هو الله مهربان
جیفه است تو پی جیفه چه گردی تو همچو سگان
انسان همین حق شود ... الحق بیان
از دنیا ترک گیر که راس العباده نیست
آن آن ترک کرد ز اهل عنایت است
آن مرد حق شناس که اهل عنایت است
همچنین ببین تو از اهل سعادت است
انکه او جمله را ... از دکار
بخدا اگر که عالم الاسرار
کل ... خبر
صبر باید تو این و ...

گذر است یا این مقام خاه
تا ز نار در گردن کنم
یا مسلمانی ندانم راه چیست
تنگ می آید مرا ایمان خویش
بسته ام زنار کافر گشته ام
یار کافر گشت ایمان خود فروخت
کفر اول را ندانی چاره چیست
کفر اول نزد اهل البصر
کفر ثالث گر بدانی بالیقین
کفر ثالث مطلبی را برابر حق
رمز رمز تا ز سے ببینم بسی
کفر اول مے شناسد هر کسے
غیر خاصه کس نداند کفر این
خوش بود این کفر با ایمان ما
عین عارف گشت آن مرد خدا
یار این کفر است ایمان للخواص
وه چه نیکو روئے جانان دلپذیر
من نه واقف بودمے آن دو شئون
بیقرارم سوز در جانم رسید
در فراقش سوزم آرامی نماند
یار دیم عشق تو نالد بسے
طور سینا گشته موسی را مقام
عاشقی را طور معراج وا گشت

روئے خود را تو در لقا و بهار
خویش را باید که با کافر کنم
زان سبب زنار در گردن کنم
بالیقین با خویش را کافر کنم
مومنان را بر زنان کافر کنم
وائی این زنار در گردن کنم
کفر ثانی کے شناسد تا که چیست
گشت وا منع با سخن در روئے تو چیست
تا نه پرسی باز دیگر کفر چیست
جز خدائے کس نداند کفر چیست
یار کافر شو تو این ایمان هستتو
لیک ثانی کفر کے داند کسے
مردمان دیدم در آن حیران بسے
من نگفتم عارفان گفته بسے
کفر ثالث نیک گرداند بسے
غیر خاص الخاص چون داند کسے
کس ندیدم مثل آن بدر منیر
دل مرا در دیده بوده آن بے نظیر
وهو عالم بالیقین اے فی الضمیر
مانده ام حیران چو اصحاب السعیر
باید آورا سخت ای جانان مگیر
بے حجاب اے انجا شنیدی خود کلام
هر زمان از عشق رسید او را سلام

ذات انسان عین اسرار الله — ازلی شنو گفتم ترا مجمل کلام

یار انسان مخزن خاصه خداست — غیر عارف کس نداند والسلام

طور سینا چیست وانی بیخبر — طور سینا سینهٔ خود را نگر

هم چو موسی است شو بر طور خویش — رب ارنی گو تجلی حق نگر

گر نداری سوز آتش ای دلا — کی ببینی راز حق را با بصر

رب ارنی گو یاری نور [illegible] — تو نمی چون هست موسی بیخبر

کس [illegible] گر [illegible] شتاب — رب ارنی تو بگو ای بی شتاب

دوست با تو دوستی دارد کمال — ان مترس از وی که این آید عتاب

کس نداند سر معشوقان که چیست — واقف اسرار شو گردن متاب

در جهان [illegible] محبوبان نگر — از عتاب دوستان باشد خطاب

یار در ره عشق باری چشم باز — رو تجلی حق نگر چون آفتاب

یار این ره بجز عشق جفا نیست — هر کس لایق این ره بجز اهل وفا نیست

گر راه صفا میطلبی راه جفا جو — کین راه صفا است بجز اهل فنا نیست

ای مرد خدا اگر طلبی راه خدا — این راه چنین است که بجز بود و جفا نیست

با صدق دل خود شو آنگه قدمی نه — زیرا که روا این بجز اهل صفا نیست

ای یار بجز کار جفا خود دگر جست — این راه صفا بجز اهل صفا نیست

یا آن صد هزار روی یار یا یکی است — غمخوار کس ندیدم دلدار یا یکی است

ما انس کس نگیریم جز دوستان حقیقی — گر هم انیست با من یاران انس یکی است

گر کشته شود گشته شود از هزار ستم — از کس وفا ندیدم دلدار یا یکی است

یا رو وفا ندیدم ز یاران صد هزار — زان رو به آن بگفتم که غمخوار یا یکی است

خود پرستی را ندانی ای پسر — زان رو کس تو شنیده ناکر

بنگر که بر کتف خود چون پیش و پس — این همه فعل [illegible]

سنگ را آنرا به تواضع میشکنم — رو و باش از سر [illegible]

خودپرستی این همه افعال تو — جامه خود پوشیده و دستار سر

خودپرستی چون ندانی بی‌خبر — گر ز نیستی خویش را بر خود نگر

جامه را پوشیده بهر هوا — کس نمی‌بیند ترا تو تماشا نظر

پوشش خود را بجز تقوی مکن — با حیا نه عیب جز زینت خود نگر

گر همی خواهی شوم آسوده حال — رو بخور روزی دو [illegible] با خود [illegible]

یار گر خواهی لباس مقبلان — رو چو صوفی شو لباس [illegible]

حل کن این نکته را در جان خویش — نکته این یار [illegible] الواقعه [illegible]

تا بیابی انتها هم در این راه ترجمان — ما ز عشق تو جانان مر خبری نیست

ز حال من آگاه کی شود این یار — جان و دل آن سنگدلان را خبری نیست

ای احمد تو نی حیدری محض خطا ست — حیران شده ایم [illegible] را خبری نیست

خوش بودی چو با شوی با این همراه — احمد [illegible] که این تحیر از خبری نیست

بهر حال جمال الله جوییم — بهر حال جمال الله جوییم

بجز از بیش نخواهم ایچ چیز — ز شوق جان جمال الله جوییم

ز پیش و پس خبر هرگز ندانم — از این و آن جمال الله جوییم

بمستی یار یاران گریه مستم — بمستی هم جمال الله جوییم

طریق عشق ما را نیست دیگر — بهر ذره جمال الله جوییم

احمد محمد خوالو [illegible]

تمت تمام شد

